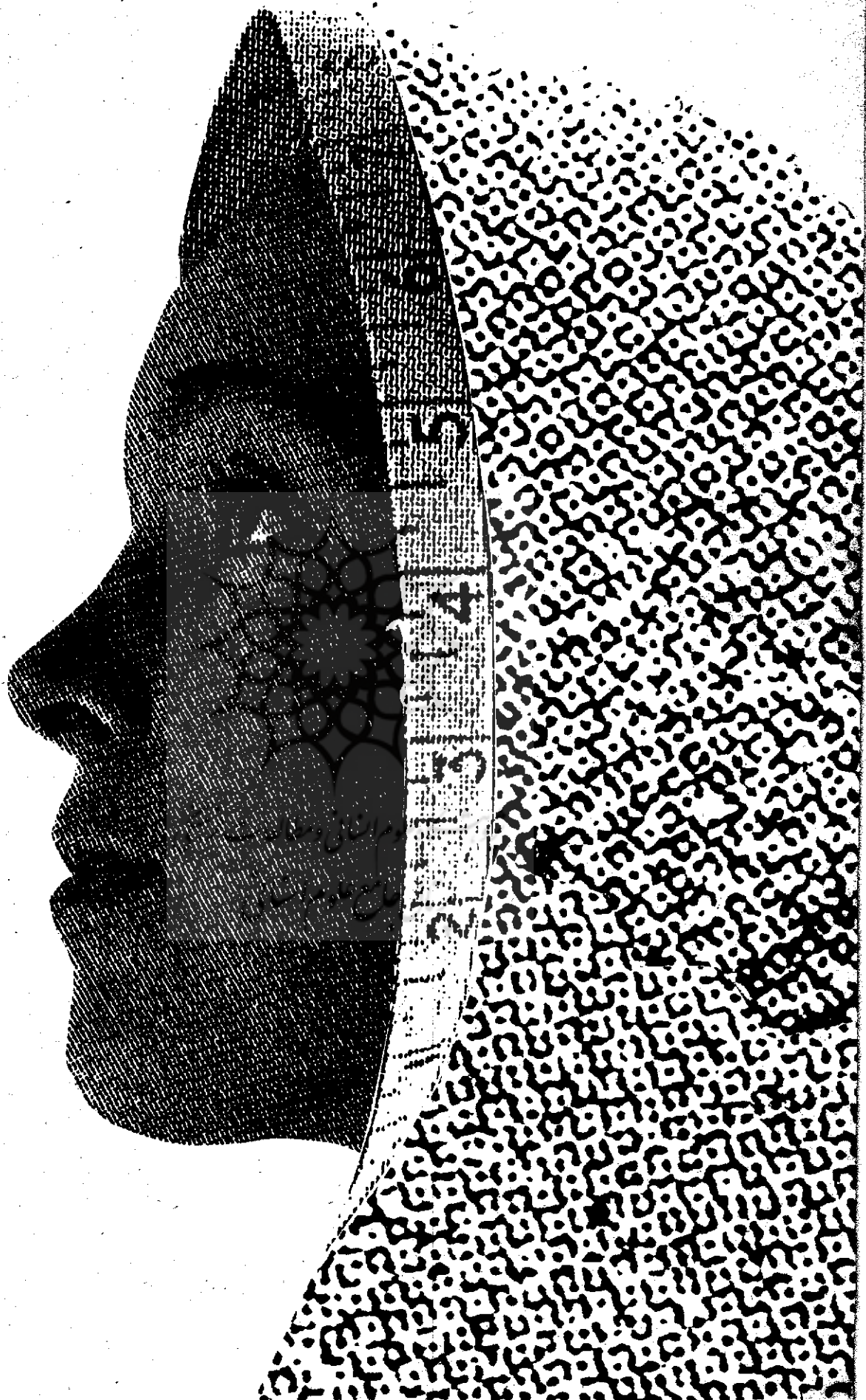




پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

# نقد و نظر

کلاب خاتمه  
نگاهی به دو بلبینی ها  
هر روزه سفر اراط



داستان «گلاب خانم»، داستانی بومی است. محیط، فضا، طرز زیست اشخاص آن همگی بومی است و رویدادهایش در جبهه، بیمارستان و در یکی از محله های جنوبی تهران می گذرد. بیشتر اشخاص داستانی از طبقه متوسط مردم جنوب شهر و از بازاریان هستند و گاه رزمندگان روستایی نیز به روی صحنه می آیند. موسی - که از جبهه جنوب است - در مراسم عقدکنان خود با «گلاب خانم»، دختردایی اش، حاضر نمی شود و این موضوع موجب سرگردانی پدر و مادر وی و خشم پدر عروس - که سرهنگ بازنشسته است، می شود. روزها یکی پس از دیگری سپری می شود و از موسی خبری نیست، و حتی سفر میرزا پدر او به جنوب و پشت جبهه برای خبرگیری از پسرش به جایی نمی رسد. گلاب خانم و گلی دو دختر سرهنگ اکنون همدرد شده اند زیرا رسول نامزد گلی که در جبهه بوده و شمایمی شده نیز به گلی و خانواده گلی روی خوش نشان نمی دهد. او با اینکه گلی را بسیار دوست دارد، خود را کنار کشیده و حاضر به ازدواج با نامزدش نیست. در این وضع همه پریشیده عصبی، خشمگین یا سوگوارند. به ویژه مادر موسی، آسیه، که در فراق فرزند، شب و روز مویه می کند و برای یافتن

میان، میرزا که متحول شده دکان را به موسی می سپارد و با اینکه پیر است به جبهه نبرد می رود. موسی در کنار همسرش اکنون فراغتی دارد اما مدام مترصد است که به صحنه نبرد باز گردد. کریم - جانباز روشن بین - که می داند موسی بیشتر به دلیل جراحات صورتش می خواهد به جبهه برود از استهزای مردم بی خبر بگریزد. به او می گوید:

«صبر کن جبهه را باید بخاطر جبهه رفت. هر وقت نوبت چشمهات زل زدند و به صورتت خندیدند و به جای هر چیز الحمدلله گفتی همان ساعت برو».

کریم بهت و درماندگی را در سکوت سنگین موسی خواند. دلجویانه بی شانه او گشت. آرام بر شانه اش زد که: آن روز خیلی دیر نیست آقا موسی. «(ص ۲۶۲)

اشخاص داستانی «گلاب خانم» - چه خانواده سرهنگ، چه خانواده میرزا، همه در یک جهت و بر یک باورند، فقط سرهنگ (پدر گلاب) و خسرو (شوهر لیلیا و داماد میرزا)، تا حدودی دگر اندیشند. سرهنگ بازنشسته به شاه مخلوع علاقه دارد و خسرو، که فردی کاسکار است، منحصرأ به پول و درآمد می اندیشد. او حتی زمانی که

# گلاب خانم

(نوشته قاسمعلی فراست - ۱۳۷۴)

او به همه جا سر می زند. میرزا نیز از فراق فرزند ناان است، سرگشته و عصبی است و به کارهای دکانش (عطاری) نمی رسد. از کار فرزند سر در نمی آورد. گاه به سخنان مرتضی دوست موسی - که از جنگ و شهادت سخن گفته بود - می اندیشد و در حیرت است که این حس و آگاهی که جوانها پیدا کرده اند از کدام سرچشمه ای پدید آمده است. در این میانه گلاب و گلی بنا به الهام از دل و عواطف خود، بسوزند و بسازند و در انتظار نامزدشان بمانند.

نیمی از داستان «گلاب خانم» را می توان مرحله «گسستگی» نامید. در این مرحله اضطراب و دلواپسی، همه را دربر گرفته است و بیشتر اشخاص داستانی در رنج و التهاب به سر می برند. بخشهای پایانی داستان، شرح مرحله «پیوستگی» است: ایام هجران. به سر می رسد و گره مشکلها گشوده می گردد. این دو یخش در تقابل با هم قسمی هماهنگی به وجود می آورند. رسول از حال تردید بیرون می آید، موسی - اگر چه معلول شده - از جبهه باز می گردد؛ و این هر دو به سوی نامزدهای خود می آیند. سوگ و مویه و آوارگی پایان می گیرد و دوستان به دوستان می رسند و گلی و گلاب به خانه بخت می روند. در این

موسی با چهره زخمی و چانه به اصطلاح داغان شده به خانه می آید نه به فداکاری او بلکه به پول و درآمد فکر می کند. چنان که به موسی می گوید:

«ناسیونال داره به جانباها ماشین می ده. باید بجنی. شامل تو هم می شه. ان شاء ... گلاب خانم را با همون پیکان سفید یخچالی که می گیری بیاری خونه. آسیه ... گفت: آره، خیلی هم اهل این حرفهاست!

خسرو گفت: اهل این حرفهاست و نیست نداریم. بحث، بحث به میلیون [میلیون] ماله! به میلیون جرنگی! فهمیدی؟ و یادش آمد که اگر خودش موسی را بر نداشته بود و به بنیاد نبرده بود، موسی حتی پرونده اش را هم تا حالا تشکیل نداده بود.» (ص ۱۹۴)

خسرو جایی دیگر، از جنگ استقبال می کند؛ البته نه برای دفاع از ایمان و میهن بلکه به علت درآمدی که در زمان جنگ نصیبش می شود. مقداری جنش در انبار دارد. می خواهد اگر حمله ای در کار باشد بفروشد و اگر باشد بفروشد! زیرا هنگام حمله قیمت اجناس بالا می رود



برمی گردانند. او در بیمارستان جانبازان در تهران، تنها، مجروح و نوید رنج می برد. چهره اش را در آینه می بیند: کنج لب و لب چپش تا گونه در هم مجاله شده است و گره خورده. ته ابرو و باریکه چشم هم به سمت گوش کش آمده است. انگار دستی به عمد پوستش را گرفته و آن را به عقب کشیده:

«چروک چهره را دست کشید. چین و واچین و زخم جوشها را زیر دست لمس و باور کرد. چهره، مصدوم بود و آنچه می دید به بیداری بود. مستاصل و درمانده دل به آینده ای دارد که در هوش می مالاند و از جمش می تاراند.» (ص ۹۲)

موسی پیش از مجروح شدن چهره ای باطراوت و چشمانی زیبا داشت و در نبرد دلبرانه و چالاک پیش می رفته اما اکنون مردی است منزوی که خود و نشانیهایش را حتی از مادرش پنهان می کند. از جمع و حتی از همزمان خود فراری است؛ مدام به گلاب می اندیشد اما گمان می کند گلاب با دیدن چهره هراسناک او یا به گریز خواهد گذاشت. پدر و مادرش مدتها در پی یافتن او به این در و آن در می زنند تا سرانجام وی را می یابند و به خانه بازمی آورندش. موسی چهره را در باند و دستمال می پوشاند و خود را در اتاقش محبوس می کند و به بهانه هایی، از دیدار دیگران - حتی گلاب - سرباز می زند. این دوران انزوا و در خود فرو رفتگی موسی صعب و طولانی است. گلاب گهگاه به دیدنش می آید ولی موفق به دیدن چهره اش نمی شود. خواهرش (لیلا) می کوشد کودکان خود را به دیدار دایی شان عادت دهد، ولی به نتیجه معکوس می رسد. به طوری که دیگر بچه ها هم حاضر نیستند به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگشان بروند. کاسه صبر خانواده سرهنگ نیز لبریز شد، و آنها می خواهند دخترها را به خواستگاران مناسب دیگری شوهر بدهند. حق هم دارند، زیرا رسول و موسی نه با پیش می نهند و نه نامزدی شان را با گلی و گلاب به هم می زنند. در این میان، میرزا (پدر موسی) درد دیگری دارد: او مدام به فداکاری جوانها می اندیشد و در حیرت است که سرچشمه این عشق و ایثار جوانها کجاست؟ دیگر با موسی کاری ندارد. جوانش به خانه باز آمده است و اگر چه مجروح و بدقیافه شده، به هر حال زنده است و سلامت خود را بازیافته است. اینک خود او دچار بحران روحی است و مدام در جستجویست که مرتضی را بیاید و با او حرف بزند و از او «راز» عشق و ایثار جوانان را ببرد. آسبه، نمونه مادر

و زمانی که حمله ای در پی نیست بهای اجناس افت می کند. او در پاسخ این پرسش که اگر جنگ تمام شود. چه وضعی پیش می آید، می گوید:

«اون وقت آب از دماغ خیلی ها سرازیر می شه. نه، خدا کنه به مدت دیگه وضع همین جور باشه. دو سالی، چون تو. اگه فقط دو سال دیگه جنگ طول بکشه، من یکی که بسم است، به خصوص اگه هر چند وقت به بار حمله هم باشه. چی می شه. سکه!» (ص ۱۹۶)

پانشاری او در این زمینه چنان است که هم موسی را به بنیاد می برد و برای او پرونده درست می کند و هم با کالتی که از وی گرفته موفق به دریافت پیکان می شود و شاد و قیراق سوار بر پیکان در خیابان جولان می دهد.

دوره انتظار گلی و گلاب، که وضع مشابهی دارند، بسیار سخت و جانفرسات. این دو دختر به نامزدهای خود علاقه مندند. اما نمی دانند چرا آنها پاپس می کشند. راز رسول و موسی یکی از گره های قصه است که با سیر پیشرونده آن باید گشوده گردد. رسول اینک از جبهه به خانه باز آمده است اما از دیدار گلی گریزان است و از افشای «راز» خود حتی با مادرش سرباز می زند. اگر چه در جمع جانبازان می گوید:

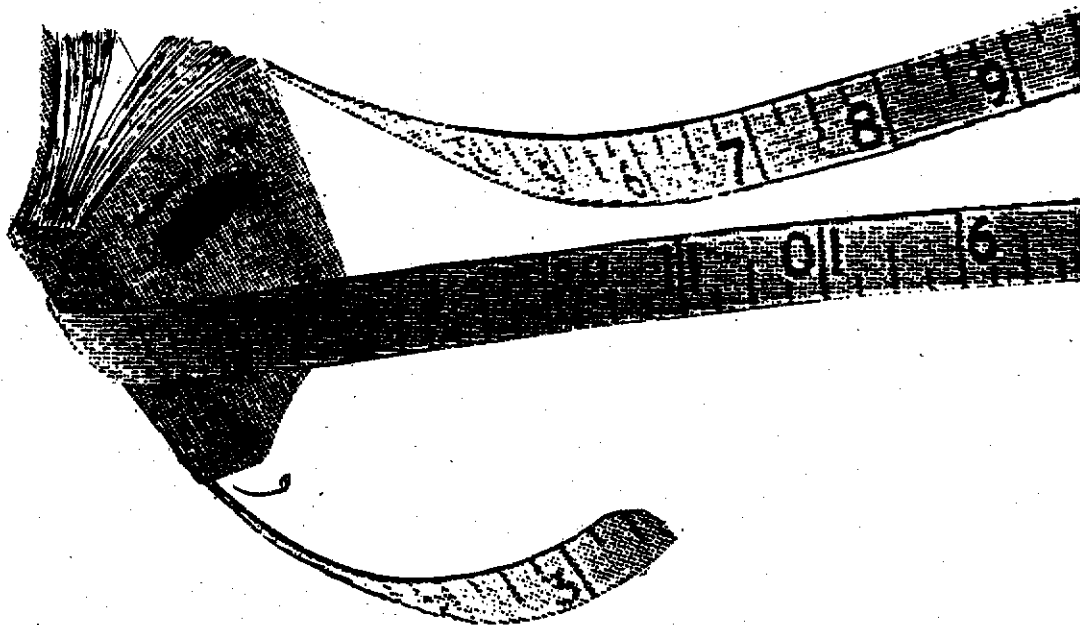
«من شیمیایی ام. کدمتون اجازه می دید دختر معصوم مردم را بیارم خونه و این زهر واگیر دار را بریزم به جوشش»

ولی کریم به او می گوید:

«کی گفته شیمیایی واگیر داره؟ راستش من همه این قضایا را می دونستم... چند نفر سراغ داری که از این زهر واگیر گرفته باشند. - به فرض که این طور نباشد، چند نفر را بشمارم که بخاطر [به علت] شیمیایی بودن و قطع نسل گرفته اند یا به تردید گرفتن و نگرتهن اند.

مرتضی گفت: چرا همین را به نامزدت نمی گی؟ چرا نمی گی که ممکن است بچه دار نشیم؟ از کجا مطمئن می قبول نکند؟» (ص ۱۸۴)

وضع موسی از این دشوارتر است. او که در جبهه از ناحیه صورت و فک مجروح شده و قیافه ترسناکی پیدا کرده به هیچ رو حاضر نیست با گلاب رویارو شود. دیگران، به ویژه بچه ها، همین که چهره او را می بینند وحشت می کنند و عابران کوچک و خیابان از او روی



صبور و رنج کشیده مسلمان و ایرانی است. او به زودی خود را با وضع تازه تطبیق می دهد و به رضای الهی راضی می شود. اما از بحران روحی شوهرش سردر نمی آورد. آسیه دریافته است که میرزا در آستانه وضع جدیدی است و در روحی او به وضع موسی بستگی ندارد بلکه خودش در گیر و دار قضایای تازه است. اما از تشخیص این بحران ناتوان است.

با این حال شکیبایی می ورزد و می کوشد فرزندش را به راه بیاورد و او را به زندگی و دلستگی به گلاب امیدوار کند.

ضمش دامن موسی را گرفته است. بازو به بازوی موسی داد... و گفت: عاشقی این چیزها را هم دارد... (ص ۲۵۱)

در آماده شدن موسی برای زندگی تازه، جز گلاب، گروه جانبازان (کریم، مرتضی، جمشید) نیز دست دارند. اینان به ویژه از منطقی عارفانه پیروی می کنند و موسی را نیز با همین منطقی، با زندگی آشتی می دهند. از پذیرش یا عدم پذیرش خلق بی نیازند. زیرا با خدا معامله کرده اند و خواست او را طلبیده اند. می گویند چرا ما به خیابان و کوچه نرویم و در به روی خود بیندیم. بر فرض که دیگران ما را بستانند یا به ما گوشه و کنایه بزنند. اصل مطلب پذیرش خالق است نه مخلوق، انجام وظیفه بی ریب و ریاست نه انتظار تحسین از دیگران. این چند تن گروهی تشکیلات داده اند و در این مجمع مشکلات خود را با خود در میان می گذارند و می کوشند خود را به مرتبه برتر و آشتی با زندگی و ادامه کار ایمانی برسانند.

سیمای گلی در داستان کمرنگ است و ما او را کمتر روی صحنه می بینیم. گلاب پس از آمدن موسی به خانه بسیار چاپک و قعال است. او به هیچ وجه نمی خواهد دست از نامزدش بردارد. حتی زمانی که موسی می گوید بهتر است به فکر کار و بار خود باشد و با او نیکبخت نخواهد شد، دست از تلاش نمی کشد، و زمانی که چهره ترسناک موسی را می بیند - گرچه ترسان و دلزده می شود - باز دلستگی خود را نسبت به او حفظ می کند و پس از جدالی درونی - به رغم خواست پدر - از خانه بیرون می آید و در بوستانی با موسی دیدار می کند. موسی چهره خود را به عابرن و بچه ها نشان می دهد تا تاثیر آن را در چهره گلاب کشف کند:

«کسانی که ندونن چرا جنگیدن، از جانبازیشون زجر می کشن. مصیبت اینها دوتا ست مصیبت اول از دست دادن سلامتی است و مصیبت دوم صبر نکردن. اون... اینها زجر می کشند. هم زجر می کشند و هم اجر نمی برنند. نهال را کشته اند اما در معرض طوفان یله اش گذاشته اند و انتظار میوه هم دارند.» (ص ۲۲۱)

«برای دیدن تاثیر ترس دخترک از او، چشمهای گلاب را پایید. گلاب حرف دخترک [مانن! می ترسم.] را شنید اما خودش را به نشیندن زد و خواست پی حرف موسی را بگیرد تا غم او را هم از دل بردارد. نتوانست. و ولین چیزی را در مغزش حس می کرد. موسی جوابش را گرفته بود. وازدگی گلاب را از حرف دخترک دیده بود حالا، هم شادمان بود و هم دلنگران. شادی اش از اینکه گلاب مصیبت وی را خود با چشم می بیند و به گوش او می شنود. دلنگرانی اش هم از اینکه گلاب پا پس بکشد.» (ص ۲۴۴)

موسی و رسول مزد شکیبایی خود را می گیرند: گلی و گلاب (به ویژه گلاب) فداکاری نامردهایشان را قدر می نهند و بخت خود را در مصیبتی رسول و موسی می جویند و می یابند. جمع بندی این قضیه را از زبان آسیه می شنویم:

اما گلاب پا پس نمی کشد و در پاسخ موسی که چرا با دیگری ازدواج نکرده است، می گوید که نتوانسته است:

«از همون اول می دانستم. این گیسها را توی آسیا که سفید نکرده ام. می دونستم که از گفته اش برمی گردد. زمان می خواست. خامند اینها، بچه اند. کو تا روزگار پخته و آبداده شان کنند. کاش زودتر همدیگه رو دیده بودن... حالا بهتر شد. حالا این گلاب است که خواسته است. گلاب است که فرصت انتخاب داشته است. خدا را شکر که بچه ام زدیرون، آن دستمال لعنتی را بالکل کنار زده و چسبیده به زندگی اش.» (ص ۲۵۶)

«چشمهایش دوباره به اشک نشست. لبهایش دوباره جمع شد و تکان تکان خورد تا گریه سردهد. اما خوددار گفت: نتونستم موسی، نتونستم.»

در پایان گلی و گلاب به خانه بخت رفته اند و رسول و موسی با نامردها و زندگی اشان آشتی کرده اند و برآنند که به موقع بار دیگر برای دفاع از آرمانشان به جبهه بروند.

- دوست دارم گلاب.  
این رای اختیار گفت موسی. آرام گرفت گلاب... حس کرد گرد

بخشهای این کتاب از جمله جدالهای درونی موسی، التهاب گلاب و آسیه و به ویژه طرز زیست طبقه بازاری (طبقه میرزا از سوی و خسر و داماد او از سوی دیگر) و رفتار و گفتار زنان طبقه متوسط اجتماع خوب نوشته شده است. نویسنده در اینجا کوشیده است و کار او کمتر به اطناب - که از اجزای جدانشدنی رمانهایی که امروز می نویسند شده است - می کشد. نثر اغلب ساده و روان است و در برخی صحنه ها شاعرانه و حتی قدیمی می شود. زبان داستان همان است که بیشتر داستان نویسان ما به کار گرفته اند و می گیرند و سنگ بنای آن را جمال زاده و مشفق کاظمی (در یکی بود یکی نبود و تهران مخوف) گذاشته اند. نویسنده در وصف و نقل، زبان رسمی به کار می برد و در گفتگوها کلمه ها را می شکنند و به گویش تهرانی نزدیک می شود. در مثل در وصف و نقل می نویسد:

«سر پدر را که به شانه حس کرد و دستهای او را که به جفت بازوهای خود، بی اختیار خود را به بغل پدر یله کرد و عین بجگیهایش گریه سر داد.» (۱۴۸)

یا: شعله های گرم دوباره بر تن موسی زبانه کشید. چیزی در درونش جوشید، او را خوانند و به سمتش دست دراز کرد. موسی بی اختیار دستش را فشرده. گلاب خندید. موسی را بیدار و به ناز کردن و عشو دید. (ص ۱۵۶)

و در خطاب اشخاص به یکدیگر می نویسد: «از دوستان موسی، هستن» (ص ۳۰)، «آقا ترا خدا جون عزیزهاست چیزیش نبود؟» (ص ۳۱)، «اگر ندیده بودیم از کجا می دونستیم که امروز عقد کنوتشه؟» (ص ۳۴)، «دایی جان وایسا برات شربت بیارم.» (۲۰)، «تارهای سفید مو حالا لابه لای تارهای سیاه، سپیدیهای تنیده شده و غ می زد.» (ص ۱۳۶)، «خدا به داد مادرت برسه جون.» (ص ۱۳۷)

نویسنده از ظرفیت و غنای فولکلور یک زبان - کم بهره گیری می کند و عبارتها به ویژه و صفها و نقلها بیشتر به زبان معمول و رسمی است. اما آنجا که از این ظرفیت و غنا بهره می گیرد، کلامش جنبه داستانی بیشتری می یابد:

«گلاب سرخ و سفید شد و این پا و آن پا کرد» (ص ۲۶)، «خون در کاسه چشمهای سرهنگ دود» (ص ۳۳)، «عطر برنج دودی از حیاط بیرون زده و محل را برداشته بود.» (ص ۳۷)، «تنها ملج ملجی کرد و تن از این پهلو به آن پهلو داد» (ص ۱۵۱)، «به رسول از گل نازک تر نباید گفت» (ص ۱۶۸)، «رمق روشنایی دیگر رفته بود» (ص ۱۲۲)، «سرما دوباره به هروله در تنش تنیده» (ص ۱۵۵).

در وصف مناظر و حالات زن به ویژه با توصیف های شاعرانه سر و کار داریم:

«صدای بوق بوق و کف و سوت و هلهله کوچه را پر کرد. گلاب همپای بلور خانم که اسپند دادن به دست و دلمست به پیشباز عروس می رفت، راه افتاد. گلی [عروس] مرواریدی شده بود پیچیده در صدف نور حریر و جمع دلشاد گرداگرد در برش گرفته بودند. اول بلور خانم پیش رفت. دانه های اسفندی که بر آتش افشاندند بود. ترق و توروک می ترکید و بو و دودش کوچه را می انباشت. سکه ها و نقلهای رنگارنگی را که از قبل مهیا داشت روی سر تور بیج «گلی» شادباش کرد. جفت گونه های گل انداخته عروس را بوسید. اسپندان را به دست خواهرش ملک ناز داد و جلو گلی ... بشکن زد.

گلاب گلی را در آغوش کشید. نرمه تور سفید را که زیر دست لمس کرد، هوس کرد [که ای کاش] حالا عروس شده بود و این تور، تنبوش او بود ... گلی دوییدن اشک را در چشم خانه آهویمی گلاب دید. (ص ۲۰۸)

برخی جمله ها خالی از مسامحه لفظی نیست و اگر ساده تر نوشته شده بود، مؤثرتر درمی آمد. در مثل جمله های زیر:

«وقتی دید [که] دل گلاب را برده و نه اش تنها عرض خود را می برد ...» (۲۹)

«سفره را [بندازیم؟] (۳۰). «ببندازیم» یا «بهن کنیم.»، بهتر است.

«شولیدگی اش را بیشتر خوانده» (۳۳). او را شولیده تر دید. «زن، او را منتظر و جوان را به نماز دید.» (۴۲) نثر خیلی قدیمی است.

«لبهای او را همچنان بر هم دوخته دید.» (۷۰) خیلی قدیمی است.

«چشمهایش از گریه برای موسی خونریز بود.» (۷۰) میالغه شعری است.

«فقط موسی خنکم می کند.» (۷۱) «دلیم را خنک می کند» بهتر است.

«خود دعوتش را خواسته بود.» (۸۸) خود دعوتش کرده بود.

«چیزی که برای خودم هضم نشده» (۸۹). تعبیر خوبی نیست.

«چیزی که خودم هنوز خوب در نیافته ام»، بهتر است.

«می خزید و می یلید.» (۱۱۳) ظاهرأ مصدر «یلیدن» جعلی است.

مصدر مرکب «یله شدن» مصطلح است.

«گلاب هنوز توجه خیر نبود.» (۲۵۸) بهتر بود که نوشته می شد: «هنوز خبر را درست متوجه نشده (یا درک نکرده بود.)»

در متن اشعاری از حافظ و سعدی و فایز آمده، که جایش در رمان نیست. اگر مصراع یا بیتي از این اشعار در حسب حال اشخاص می آمد عیبی نداشت. ولی به این صورت، پذیرفتنی نیست.

\*\*\*

داستان از زاویه دید دانای کل و گفتار سوم شخص نقل می شود. این به خودی خود عیبی ندارد. زیرا در این شیوه بیان، دست داستان نویس برای گسترش ماجراها و جستارها بازر است. البته شیوه کار ربطی به رمان نو ندارد و شیوه رمان نویسان قدیمی است. اگر از کلام و شخصیت خسرو و سرهنگ و این جمله ها که در پایان کتاب آمده: «این تکلیف ... برای مجریان قانون نیست ... فاصله فقیر و غنی را می بینی؟» (ص ۲۵۹) صرف نظر کنیم، داستان، «داستان عقاید» است. آرمان و باور نویسنده حاکم بر داستان است و جز سرهنگ و خسرو، همه را به سوی یگانه می برد. تحول شخصیت اشخاص از جمله موسی و پدرش میرزا در همان جهتی پیش می رود که داستان نویس می خواهد. در شیوه رمان نقل، انسانها هویتی همیشگی دارند و در دو صف نیک و بد تمام عیار بخش شده اند. به همین دلیل خسرو و سرهنگ که دارای آرمانهای میرزا، موسی، کریم و مرتضی ... نیستند، از اشخاص بد و شرور به شمار می آیند. این موضوع حتی تا آنجا پیش می رود که بر گفتار سرهنگ نیز سایه می اندازد و نویسنده قرقگاهی می سازد که حاکم بر گفتار «اشخاص بد» داستان نیز می شود و یکی از مصادیق آن، این سخن سرهنگ است:

«اگر یک تیپ، فقط یک تیپ از این جوانهای وفادار داشتیم، رفتن

به ظاهر سرهنگ میل به حقیقت گویی پیدا کرده است ولی در آن اوضاع و احوال طبیعی نیست که حرفی از این دست بزند. از این گذشته، اگر جرأتی یافته بود و می خواست به تمامی حرف بزند باید می گفت: «اعلیحضرت را دگربار بر او رنگ شاهی می نشاندم. دیرتر رفتن آریامهر (۱) «فراری» که گریه از گرههای مشکل سرهنگ و همانند های او نمی کشود!

نویسنده همچنانکه مونولوژیسمش اجازه سخن گفتن تام و تمام را به «ضد قهرمان ها» نمی دهد، در کار یکسان کردن گفتار و جستار «قهرمانها» کوشاست. متن کتاب و این جمله، شاهد صادق آن است: «میرزا ناگهان یاد حرفهای نقاش افتاد. فکر کرد حرفهای اینا چقدر به هم نزدیک است.» (ص ۵۰)

آدمهای داستان «گلاب خانم» دو دسته شده اند: خوب و بد، سیاه و سفید، باورمند و غیر باورمند. این، نتیجه حاضر و ناظر بودن نویسنده در برابر رویدادها و اشخاص است. افزون بر این زمینه اجتماعی رمان، بسیار کم رنگ است و در آن از کشش و واکنش سالهای جنگ، و آن شورها و تلاطمها و تضادهای دهه شصت خبری نیست. اشاره های اندک خسرو به وضعیت سرمایه اندوژی عده ای در آن سالها کافی نیست. اتفاقاً اگر نویسنده به منطق گفتگو (دیالوژیک) می گرایید و اجازه می داد که خسرو و امثال او آزادانه تر سخن گویند، فداکاری و قهرمانی رزم آوران را بیشتر نمایان می ساخت. همچنان که توفیق سپاه روس و سردار آن کوتوزوف، پس از حمله های برق آسای سپاه ناپلئون به روسیه و تسخیر پایتخت کشور - منسکو - بیشتر نمایان می گردد. و این طبیعی است. انسان در بیماری است که به دریافت معنای سلامت می رسد و در کویر و در حال تشنگی است که قدر آب را می داند. (تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟) راستش این است که شخصیتهای رمان - به عکس شخصیتهای رومانس - شخصیتهایی هستند دارای مشکل و بحران؛ و این بحران فقط بحران وجودی و واقعیت «گناه» (که نویسنده «گلاب خانم» در چند جا بر آن تأکید دارد) نیست. بحران دوره ای و تاریخی نیز هست. گره این مشکلهای و غوامض را با اشعار عرفانی حافظ و مولوی و جستار و گفتار عرفا و بزرگانی مانند ابوسعید ابی الخیر و دیگران نمی تواند کشود. مانند موضوعاتی چون بودن اوصاف زندگانی و طرز زیست و گفتار موسی و رسول، که شهری هستند، و مبارزان دیگر، که از روستا آمده اند، یا شباهت کامل کردار ایشان که منشأ طبقاتی متفاوتی دارند، که به ساختار رمان آسیب بسیار وارد کرده است. نویسنده در کار خود انگشت بر نقطه حساسی گذاشته، ولی زود از آن در گذشته است. کار نویسنده البته در زمینه زنده نگاه داشتن خاطره رزمندگان و قهرمانیهای آنان بسیار ارزنده است، و نویسندگان ما موظفند آن دلآویزها و ایثارها را بنویسند. اما در همان زمان، همه ما باید بدانیم که همزمان با وظیفه مند بودن در برابر آرمان خود، در برابر ساختار هنری رمان نیز موظفیم و مسؤولیت داریم، باید بدانیم که کار ما را آیندگان نیز خواهند خواند و با معیارهای هنر خواهند سنجید. اتفاقاً ادب عرفانی ایران - که ژرفا و عظمت بسیار دارد - در این زمینه شاهد صادقی است. تردیدی نیست که عارفان ما، همه در حرکت از «بسیاری» به «یکانگی» کوشا بوده اند و مشغله عمده شان خداجویی بوده است. اما ایشان در همان زمان تحولات اجتماعی را به خوبی دریافته و ترسیم و تصویر کرده اند، و همچنین توانسته اند مرز زیست بشری را بشناسند و حالات و روان شناسی این حالات را عرضه کنند. نمونه

شاخص این نوع ایستار را در «منطق الطیر» عطار نیشابوری - به ویژه در داستان «شیخ صنعان» او و در داستانهای «مثنوی» مولوی و در حکایات سعدی - از جمله در «برصصای عابد» او می بینیم. شیخ صنعان پس از عمری عبادت و زهد، عاشق دختر ترسایی می شود و به وادی گناه درمی غلطد و می خورد و زنا می بیند و خوبانی می کند؛ در پایان قصه، «بخشایش ایزدی در مناهای» دستگیرش می شود و رستگارش می سازد. برصصای عابد در «مجالس سعدی، حتی به این پایان خوش نیز نمی رسد، و پس از ارتکاب گناه، بالای دار می رود. نویسندگان امروز ما که از لحاظ صنعت داستان نویسی امکانات بیشتری دارند باید از این امکانات بیشتر بهره گیرند و غموض زندگانی بشری را بهتر مجسم سازند. راه آن نیز ره یافتن به عملکرد و غنای زبان و شخصیتها و درونی کردن زبان داستانی و منطق متناقض و متضاد واقعیتهاست.

در «گلاب خانم»، خسرو و سرهنگ و حتی مادر موسی (آسیه) و نامزد موسی (گلاب) می بایست با آزادی حرف می زدند و بر حسب شخصیت خود می بالیدند تا در داستان دورنمای اجتماعی کار، به وضوح تجزیه و تحلیل می شد و راه برای داوری آزادانه خوانندگان هموار می گردید. نویسندگان ما نباید از این هراس داشته باشند که منطق دیگری نیز مجاز به بروز و ظهور گردد. زیرا این قسم ظهور و تجسم، واقعیت درون و برون آدمها را بهتر نشان می دهد، و تا دل واقعیت و شخصیت اشخاص رسوخ می کند.

در دیدار گلاب با موسی می خوانیم:

«استمال سفیدی که چهره موسی را دور تا دور قاب گرفته بود، لای چنگ موسی مجاله شد و سنگینی چانه قیقاچ رفته او در نگاه گلاب چنبر شد. موسی در چشمهای گلاب که چون دو دشت تماشایی روبه چشمهایش باز شده بود، زل زد تا تأثیر گفته هایش را در آنها بخواند. او جواب را از نگاه گلاب می خواست نه از زبان گلاب.» (ص ۱۹۳)

این، یکی از فرازهای حساس رمان است، و اینجا است که گلاب در هنگامه آزمون و تحول شخصیتی است. اما ناگهان نویسنده، صحنه و ادامه آن را قطع می کند و خسرو را وارد میدان می کند: «چاکر آقا موسیایم ... گلاب چادر بر سر کشید و حسن کرد همه حرفهایی که برای زدن داشت بر دلش ماند ... تنها توانست به اعتراض آمدن خسرو بگوید: خروس بی محل.» (ص ۱۹۳)

این خروس بی محل و این «صدای مزاحم» سرچشمه گرفته از مونولوژیسم نویسنده و ترفقهایی است که این منطق به وجود می آورد.

با این حال، داستان «گلاب خانم» - که به نظر می رسد پاسخی باشد به «عروسی خویان» نوشته «مخلیاف» از بعدی خوش بینانه نوشته شده است و نویسنده اگر چه ناراحتیها و رنجهای مبارزان جبهه و معلولان نبرد را نشان می دهد، حضور ایشان را در خانواده و در معابر به نمایش می گذارد. این حضور البته در آغاز همراه با واکنشهایی است ناپیوسیده، ولی به تدریج به طور طبیعی در دستگی مردم جا می افتد و به ویژه مردم عادی و خانواده ها به درک اهمیت کار جانبازان پی می برند و آنان را با آغوش باز می پذیرند و به گرمی از ایشان استقبال می کنند. داستان در این زمینه به تجسم مسائلی می پردازد که داستان نویسان دیگر کمتر به آن پرداخته اند یا به این خوبی آن را تصویر نکرده اند.

